

تراژدی مرگ



زینب علیپور طهرانی
تیش

در قسمت‌های قبل خواندید که آقا و خانم رحمانی در آپارتمان خود با سم به قتل رسیدند و سرگرد علوی مسئول رسیدگی به پرونده آنها شد. خانواده رحمانی دختری به نام رعنا دارند که چند سالی است با اشکان ازدواج کرده و باردار است. در این میان سرگرد از طریق بابا رحیم، سرایدار ساختمان متوجه شد که آنها پسری به نام علی داشتند که چند سالی است ناپدید شده است. سرگرد تصمیم گرفت پرونده علی رحمانی را هم پیگیری کند. او مطمئن بود این دو پرونده به هم مرتبط هستند و ممکن است قاتل یا قاتلان هر دو پرونده با هم در ارتباط باشند. به همین دلیل با ساکنان ساختمان و همچنین دختر و داماد خانواده رحمانی صحبت کرد. در میان تحقیقاتش متوجه شد که رابطه اشکان با خانواده رحمانی خیلی صمیمانه بوده است، تا جایی که همه اظهار کردند اشکان به جای داماد، مثل پسر خانواده رحمانی بوده است. با این حال چیزی ذهن سرگرد را به خود درگیر کرده بود و به همین دلیل از همکاری خواست اشکان را زیر نظر بگیرد.

حال ادامه داستان...

سرگرد رویه‌روی بابا رحیم نشست و سوال‌هایی که ذهنش را درگیر کرده بود پرسید: «به نظرتون اشکان، داماد آقای رحمانی چطور آدمیه؟»

بابا رحیم گفت: خیلی پسر خویه، من چیز بدی ازش ندیدم. سرگرد پرسید: آخرین بار کی اومد منزل آقای رحمانی؟ بابا رحیم گفت: فکر کنم جمعه بود که رعنا خانوم و آقا اشکانو دیدم. بعد از اون دیگه ندیدم شون.

سرگرد پرسید: معمولاً شما رفت‌وآمدها رو چک می‌کنین؟ منظورم اینه ممکنه یکی بیاد و بره و شما متوجه نشین؟

بابا رحیم کمی فکر کرد و گفت: بله ممکنه. من که فضولی همسایه‌هارو نمی‌کنم.

سرگرد گفت: اون شب شما متوجه رفت‌وآمد کسی به خونه مقتولان نشدین؟

بابا رحیم گفت: نه.

کمی مکث کرد و ادامه داد: ولی آخر شب یه صدایی شنیدم که یکی داشت از پله‌ها بالا می‌رفت. تعجب کردم؛ چون هر کی بود با آسانسور نرفت، اما تازه رفته بودم بخوابم و خسته بودم. شاید من از خستگی یه صدایی شنیدم.

سرگرد گفت: نه، حتماً قاتل یا قاتلان بودن که می‌رفتن. شاید یکی از همسایه‌ها بوده.

بابا رحیم گفت: نه، معمولاً از ساعت ۱۰ به بعد همسایه‌ها رفت‌وآمد ندارن. اینجا همه زود می‌خوابن. اهل مهمونی هم نیستن. حتماً به قول شما قاتل بوده، کاش بلند می‌شدم ببینم کی بوده.

سرگرد از روی صندلی بلند شد و گفت: خب، ممکن بود شما رو هم به قتل برسونن.

سرگرد بعد از این که با بابا رحیم صحبت کرد به اداره برگشت اما ذهنش بیشتر درگیر شده بود. با همکاری تماس گرفت و خواست بداند تحقیقات درباره اشکان به کجا رسیده است اما همکاری با چیز مشکوکی روبه‌رو نشده بود. باید کاری می‌کرد. ذهنش را متمرکز کرد تا راهی پیدا کند. فکری به ذهنش رسید. با اشکان تماس گرفت و خواست که به اداره بیاید. اشکان هم به سرعت خود را به آگاهی

رساند و وارد اتاق سرگرد شد.

سرگرد پرونده‌ای را روی میز گذاشت و لپ‌تاپ را روشن کرد و مقابل اشکان گذاشت و گفت: بچه‌ها یه جنازه توی ییابونی اطراف شهر پیدا کردن که چند سال پیش کشته و دفن شده؛ اینم عکسش. البته چیزی ازش نمونه‌د اما گفتم شاید شما بتونی شناسایی کنی. چون خانم رعنا رحمانی که وضعیت خوبی نداره.

اشکان نگاهی به عکس کرد و گفت: از روی عکس که نمی‌تونم شناسایی کنم.

سرگرد گفت: بله، می‌دونم، فعلاً جنازه، پزشکی قانونیه برای بررسی. به محض این که کار بچه‌ها تموم شد بهتون اطلاع می‌دم برای شناسایی تشریف بیارین.

اشکان گفت: باشه در خدمتم.

سرگرد گفت: می‌تونین برین. فقط می‌خواستم در جریان باشین.

اشکان از اتاق خارج شد و سرگرد با همکاری رونقی تماس گرفت و گفت اشکانو تعقیب کنن.

اشکان از اداره خارج شد و پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد، اما چند لحظه بعد ماشین را خاموش کرده و از آن پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت و در کاپوت را باز کرد و چیزی را داخل پلاستیک مشکی گذاشت و بعد دستش را دراز کرد و با اشاره به تاکسی آن را متوقف کرد و سرش را داخل برد و گفت: درست.

اشکان بدون این که سر کرایه چانه بزند، سوار شد و رونقی هم او را تعقیب کرد. تاکسی مقابل یک مرکز خرید توقف کرد و اشکان پیاده و وارد مرکز خرید شد. رونقی با سرگرد تماس گرفت و قضیه را تعریف کرد. سرگرد نام مرکز خرید را پرسید و می‌دانست محل کار اشکان نیست. یکباره به ذهنش رسید که آن مرکز خرید دو در ورودی دارد. سرگرد این موضوع را به همکاری گفت و از او خواست در پشتی راهم چک کند. رونقی به سرعت خود را به در پشتی رساند. اشکان تاکسی اینترنتی گرفته بود و منتظر ماشین ماند. نگاهش هم به اطراف بود. رونقی خودش را از او پنهان کرد. پراید سفید رنگی

جلوی پای اشکان ایستاد و او سوار شد. سرگرد هم به سرعت درست گرفت و از راننده خواست پراید را تعقیب کند. راننده ابتدا امتناع کرد، اما وقتی رونقی کارت شناسایی‌اش را به او نشان داد، راننده پذیرفت و پایش را روی پدال گاز گذاشت. اشکان از شهر خارج و کنار اتوبان پیاده شد. رونقی از راننده خواست آهسته عبور کند. اشکان نگاهی به آنها انداخت و خیالش که راحت شد، به راه افتاد. رونقی از آینه‌بغل او را زیر نظر داشت. همین که اشکان دور شد، او که با سرگرد تماس گرفته بود پشت سر او راهی شد. همزمان سرگرد هم نیروهایش را به آدرس مورد نظر فرستاد. اشکان اطراف را بررسی و مکان مورد نظرش را پیدا کرد. به اطراف نگاه کرد و از داخل پلاستیک مشکی که همراه داشت بیل کوچکی را بیرون آورد و شروع به حفاری کرد. رونقی پشت تپه کوچکی پنهان شد و او را زیر نظر داشت. اشکان زمین را کند و ی‌باره با چیزی روبه‌رو شد. پتوی پوسیده را باز کرد و بخشی از یک جسد را دید. خیالش که راحت شد، روی جسد را با همان بیل و خاک پوشاند. در این بین دو ماشین پلیس از راه رسیدند و در حالی که اشکان قصد فرار داشت، او را دستگیر کردند و چند نفر هم با احتیاط جسد داخل پتو را بیرون آوردند. سرگرد در اداره مانده و منتظر همکاریاش و اشکان بود. اشکان را با دستبند به اتاق سرگرد آوردند و مقابل او نشانند.

اشکان سعی کرد خودش را جمع و جور کرده و همه چیز را انکار کند.

اشکان گفت: برای چی به من دستبند زدین؟ من که کاری نکردم.

سرگرد دستش را محکم روی میز کوبید و با عصبانیت گفت: بسه دیگه. با وجود جسد علی رحمانی باز هم داری انکار می‌کنی؟

اشکان با خونسردی گفت: کی گفته جسد علی رحمانیه؟ اون اصلاً جسد آدمیزاد نیست. سرگرد گفت: معلوم میشه. فقط من دلیل این همه قساوت رو نمی‌فهمم. اول علی و بعد پدر و مادرش؛ چرا؟! اونا که تو رو مثل پسرشون دوست داشتن.

داستان

تیش

ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۷

چهارشنبه ۲۷ دی ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۴۸

اشکان سکوت کرد. در این بین دکتر با سرگرد تماس گرفت و به او گفت که گزارش پزشکی قانونی را برایش ایمیل کرده. سرگرد ایمیلش را چک کرد و متوجه شد جسد مربوط به علی رحمانی است که خفه شده است.

سرگرد گفت: گزارش پزشکی قانونی هم رسید. جسد مربوط به علی رحمانیه. پس بهتره خودت حقیقت رو بگی. چون مطمئنم او و پدر و مادرش را به قتل رسوندی.

اشکان که دیگر راهی برای فرار نداشت اعتراف کرد و گفت: اون پیرمرد و پسرزن روی گنج خوابیده بودن. می‌خواستن ثروت‌شون رو با خودشون به گور ببرن. مرگ حق‌شون بود. چند بار برای پول به‌شون رو زدم، اما خودشون رو به کوچه علی‌چپ می‌زدن. سرگرد گفت: علی چه گناهی داشت؟ اون فقط ۲۰ سالش بود.

اشکان گفت: می‌خواستم کاری کنم رعنا تنها وارث‌شون باشه تا همه چیز به رعنا برسه.

سرگرد گفت: خب چطوری آنها را کشتی؟

اشکان گفت: می‌دونستم علی با دوستاش می‌خواد بره سفر. اول خواستم یه تصادف ساختگی ترتیب بدم اما دیدم غییش بزنه بهتره. چون عشق خارج بود و پدر و مادرش اجازه نمی‌دادن بره. باهاش تماس گرفتم و قرار گذاشتم. گفتم با رعنا دعوام شده و می‌خوام باهاش حرف بزنم. اون هم اومد. چون می‌خواست بره شمال صبح زود باهاش قرار گذاشتم. بردمش بیرون شهر و پشت سرش قدم زدم. وقتی مطمئن شدم کسی نیست خفه‌اش کردم و جسدش رو لای پتو پیچیدم و دفنش کردم.

سرگرد که از خونسردی اشکان عصبانی شده بود سعی می‌کرد خودش را کنترل کند و گفت: پدر و مادرشو چطور کشتی؟

اشکان گفت: اون که خیلی کار راحتی بود. رفتم خونه‌شون و براشون چای سمی ریختم تا به خواب ابدی برن.

سرگرد از حرص و خشم از روی صندلی بلند شد و قدم زد و گفت: چطور دلت اومد؟ پس این همه سال براشون نقش بازی کردی. هم برای اونا، هم برای همسایه‌ها و حتی همسرت.

اشکان گفت: تنها آدم با ارزش توی زندگیم رعناست. اصلاً به خاطر اون بود که این کارها رو کردم که به حقش برسه.

سرگرد گفت: خانوادشو قتل عام کردی به خاطر همسرت؟! تو به یه روان‌شناس احتیاج داری.

بعد سرگرد چیزی روی کاغذ نوشت و سرباز را صدا زد تا اشکان را به بازداشتگاه ببرد. خودش هم خشمگین و متعجب مقابل پنجره ایستاد و به بیرون و رفت و آمد آدم‌ها خیره شد و بطری آب روی میز را یک نفس سرکشید تا کمی آرام شود.